






خواهر ووزى چه گفت؟

What Vusi's sister said

-  Nina Orange
-  Wiehan de Jager
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  Persian / English
-  Level 4

(imageless edition)



یک روز صبح زود مادر بزرگ ووزی او را صدا زد و گفت، “ووزی لطفا این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”

...

Early one morning Vusi’s granny called him, “Vusi, please take this egg to your parents. They want to make a large cake for your sister’s wedding”.

ووزی در راه که داشت به سمت پدر و مادرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسرها تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد. تخم مرغ شکست.

...

On his way to his parents, Vusi met two boys picking fruit. One boy grabbed the egg from Vusi and shot it at a tree. The egg broke.

ووزی گریه کرد و گفت، "شما چکار کردید؟" "آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟"

...

"What have you done?" cried Vusi. "That egg was for a cake. The cake was for my sister's wedding. What will my sister say if there is no wedding cake?"

پسرها ناراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کردند. یکی از آنها گفت، “ما نمی‌توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینجا یک عصا برای خواهرت است.” ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The boys were sorry for teasing Vusi. “We can’t help with the cake, but here is a walking stick for your sister,” said one. Vusi continued on his journey.

در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید، "ما می‌توانیم از عصای محکمت استفاده کنیم؟" ولی عصا به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود، و شکست.

...

Along the way he met two men building a house. "Can we use that strong stick?" asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.

ووزی گریه کرد وگفت، "شما چه کار کردید؟" آن عصا یک هدیه برای خواهرم بود. باغبان ها عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. ولی الان نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد. خواهرم چه خواهد گفت؟"

...

"What have you done?" cried Vusi. "That stick was a gift for my sister. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for my sister's wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?"

بناها به خاطر شکستن عصا متاسف شدند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری کاه برای خواهرت وجود دارد." و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The builders were sorry for breaking the stick. "We can't help with the cake, but here is some thatch for your sister," said one. And so Vusi continued on his journey.

در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، "چه کاه های خوشمزه ای، می توانم اندکی از آن را بخورم؟" ولی کاه خیلی خوش طعم بود تا حدی که آن گاو همه ی کاه را خورد!

...

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. "What delicious thatch, can I have a nibble?" asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!

ووزی با گریه گفت، “شما چه کار کردید؟” آن کاه هدیه ای برای خواهرم بود. آن بناها آن کاه را به من داده بودند چون آنها عصایی که باغبانان داده بودند را شکستند. باغبانان عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی که برای کیک خواهرم بود را شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفت؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That thatch was a gift for my sister. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for my sister’s cake. The cake was for my sister’s wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?”

آن گاو خیلی متاسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه ای برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.

...

The cow was sorry she was greedy. The farmer agreed that the cow could go with Vusi as a gift for his sister. And so Vusi carried on.

ولی آن گاو در وقت شام به سمت کشاورز دوید. و ووزی در مسیر سفرش گم شد.
او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهمان ها تا آن موقع داشتند غذا
می خوردند و مشغول خوردن بودند.

...

But the cow ran back to the farmer at supper time. And Vusi
got lost on his journey. He arrived very late for his sister's
wedding. The guests were already eating.

ووزی با گریه گفت، “چه کاری باید بکنم؟” “آن گاوی که فرار کرد یک هدیه بود، درازای کاهی که آن بناها به من دادند چون آنها عصایی را که از باغبان ها گرفته بودم را شکستند. باغبان ها آن عصا را به من دادند چون آنها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک، و نه هدیه ای وجود دارد.”

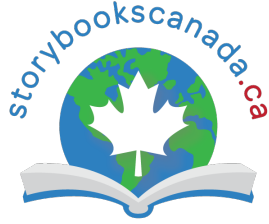
...

“What shall I do?” cried Vusi. “The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift.”

خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، “ووزی، برادرم، آن هدیه ها برایم اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! ما همه با هم اینجا هستیم و من خوشحالم. حالا برو لباس های زیبایت را بپوش و بیا این روز را جشن بگیریم!” و ووزی همان کار را انجام داد.

...

Vusi's sister thought for a while, then she said, “Vusi my brother, I don't really care about gifts. I don't even care about the cake! We are all here together, I am happy. Now put on your smart clothes and let's celebrate this day!” And so that's what Vusi did.



Storybooks Canada

storybookscanada.ca

خواهر ووزی چه گفت؟

What Vusi's sister said

Written by: Nina Orange

Illustrated by: Wiehan de Jager

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 3.0 International License](http://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).